

کاترین مانسفیلد در سال ۱۸۸۱ در ولینگتن (نیوزیلند) متولد شد و در سال ۱۹۲۳ در فونتین بلو (شمال فرانسه) درگذشت.

فرزند خانواده‌ای مرفه و پای‌بند به اصول اخلاقی بود. کودکیش را در نیوزیلند گذراند. برای ادامه تحصیلات، در سال ۱۹۰۳، به انگلستان رفت. پس از چند سال تحصیل در «کویینز کالج» لندن، به نیوزیلند برگشت.

دوباره از پدرش اجازه خواست که به لندن برود و این بار به قصد تلاش برای کسب موفقیتی در عالم ادب به آنجا رفت - در ۱۹۰۸.

اولین مجموعه داستانهای کوتاهش در ۱۹۱۱ به چاپ رسید. در ۱۹۱۸ ازدواج کرد. دومین مجموعه داستانهای کوتاهش در ۱۹۲۰ منتشر شد. از سال ۱۹۱۷ به بیماری سل مبتلا شد و از آن زمان تادم مرگ از عوارض این بیماری

رنج می‌برد. سومین کتابش، «گاردن پارتی»، در سال ۱۹۲۲ منتشر شد. این آخرین کتابی بود که در زمان حیاتش درآمد. پس از مرگش، دو مجموعه دیگر از داستانهای کوتاهش و «نامه‌ها» و «یادداشت‌های روزانه» اش منتشر شده‌است.

داستان «قناری» از کتاب زیر انتخاب و ترجمه شده:

The Collected Stories of Catherine Mansfield Penguin Books. Reprinted 1985.

کاترین مانسفیلد

قناری

همین‌طور بود - هر روز بعد از ظهر - و من احساس می‌کردم که همه چیز و بمبهای این آواز را می‌فهمم.

دوستش داشتم. خیلی دوستش داشتم. شاید اهمیت چندانی نداشته باشد که آدم چه چیزی را در این دنیا دوست دارد. ولی آدم باید یک چیزی را دوست داشته باشد. البته خانه کوچک و باغ را همیشه دوست می‌داشتم، ولی به دلایلی اینها هیچ وقت کافی نبود. گلهای برای دوست داشتن خوب‌اند، ولی همدردی نمی‌کنند. این بود که من عاشق ستاره ناهید شدم. احمقانه نیست؟ بعد از غروب آفتاب، می‌رفتم به حیاط پشتی و تا وقتی که از بالای درخت سقر بدرخشد، منتظرش می‌ماندم. زیرلبی با خودم می‌گفتم «اینجایی، عزیزم؟» و درست در همان لحظه اول، انگار که فقط برای من می‌درخشید. انگار که این را می‌دانست. چیزی بود شبیه اشتیاق، ولی اشتیاق هم نبود. یا حسرت. بیشتر شبیه حسرت بود. ولی حسرت برای چی؟ من خیلی چیزها دارم که باید به خاطرشان سپاسگزار باشم.

ولی از وقتی که او وارد زندگی من شد، من ستاره ناهید را فراموش کردم. دیگر احتیاجی به آن نداشتم. عجیب بود. وقتی که آن مرد چینی با پرنده‌های فروشی آمده بود دم در، چارچنگولی به بالای قفس کوچولوش چسبیده بود و به جای اینکه مثل این سهره‌های کوچک بیچاره‌هی بالا و پایین بپرد، آهسته آهسته جیرجیر کرد و من همان‌طور که به آن ستاره بالای درخت سقر گفته بودم، به او گفتم «تو اینجایی، عزیز من؟» از آن لحظه، او مال من بود.

آن میخ بزرگ را طرف راست در ورودی می‌بینید؟
حتا همین حالا هم به ندرت به آن نگاه می‌کنم و با این همه طاقتش را ندارم که از دیوار بکشمش بیرون. دوست دارم فکر کنم همیشه همان‌جا هست، حتا بعد از من. گاهی می‌شوم آدمهای این بغل می‌گویند «مثل اینکه زمانی یک قفس از اینجا آویزان بوده.» و این خیالم را راحت می‌کند. احساس می‌کنم که او به کلی فراموش نشده.

نمی‌توانید تصور کنید که چه زیبا آواز می‌خواند. هیچ شباهتی به خواندن قناریهای دیگر نداشت. و این فقط خیالیابی من نیست. از پنجره بیشتر وقتها آدمهایی را می‌دیدم که جلو در می‌ایستادند و گوش می‌دادند، یا به نرده پهلوی بوته گلهای سفید تکیه می‌دادند و مدت زیادی خشکشان می‌زد. گمان کنم که به نظر شما احمقانه بیاید. اگر صدای او را می‌شنیدید، این‌طور نبود. واقعاً به نظرم می‌آمد که همه آوازهای او از یک جایی شروع می‌شد و به یک جایی ختم می‌شد.

مثلا بعد از ظهر، وقتی که من کارهای خانه را تمام می‌کردم و لباسم را عوض می‌کردم و اسباب دوخت و دوزم را می‌آوردم اینجا، روی ایوان، تاپ، تاپ، تاپ، از اینجا به آنجا می‌پريد و خودش را به میله‌ها می‌زد - مثل اینکه می‌خواست توجه‌ام را جلب کند، درست مثل یک خواننده حرفه‌ای کسی آب می‌نوشید و بعد، می‌زد زیر آواز محشری که من مجبور می‌شدم سوزن و نخم را بگذارم کنار و به او گوش بدهم. نمی‌شود توصیف کرد. کاش می‌شد. ولی همیشه



می‌پاشید، اما او باز هم بیرون نمی‌آید. من بهش می‌گفتم «خب، دیگه بسه. دیگه هنرنمایی بسه.» و آخر سر، می‌پرید بیرون و روی یک پاش می‌ایستاد و با نوک‌زدن به خودش، خودش را خشک می‌کرد. آخر سر به لرزه می‌افتاد، تکانی به خودش می‌داد، سرش را بلند می‌کرد و می‌زد زیر آواز. یادآوریش هم برای من دردآور است. من همیشه آن موقع مشغول پاک‌کردن کارها بودم. و همان‌طور که داشتم تیغه‌هاشان را برق می‌انداختم، به نظرم می‌آمد که آنها هم دارند آواز می‌خوانند.

همدم - بله - او همدم من بود. یک همدم خوب. اگر شما هم تنها زندگی کرده باشید، می‌دانید که چه چیز بالارزشی است. البته آن سه‌تا پسرهای من هم بودند که هر شب می‌آمدند شام می‌خوردند و گاهی وقتها بعد از آن هم توی اتاق ناهارخوری می‌ماندند به روزنامه‌خواندن. ولی من نمی‌توانستم از آنها انتظار داشته باشم که به چیزهای کوچکی که روزم را پر می‌کرد علاقه‌مند باشند. چرا علاقه‌مند باشند؟ من برای آنها ارزشی نداشتم. در واقع، یک شب شنیدم که توی راه‌پله‌ها دربارۀ من حرف می‌زدند و به من می‌گفتند «مترسک». چه عیبی داشت؟ هیچ عیبی نداشت. من کاملاً می‌فهمم. آنها جوان‌اند. چرا باید به من بر بخورد؟ ولی من یادم می‌آید که خیلی خدا را شکر می‌کردم که آن شب کاملاً تنها نبودم. این را بعد از اینکه آنها رفته بودند، به او گفتم. گفتم «می‌دونی اونا خانوم کوچولو را چی صدا می‌کنند؟» و او سرش را کج گرفت و با چشمهای

حتا حالا هم از یادآوری اینکه چطور من و او در زندگی همدیگر شریک شدیم تعجب می‌کنم. صبحها، همان لحظه که می‌آمدم پایین و پارچه را از روی قفسش برمی‌داشتم، با یک نوای خواب‌آلود به من سلام می‌کرد. من می‌دانستم که این یعنی «خانوم کوچولو! خانوم کوچولو!» بعد، قفسش را به میخ بیرون در آویزان می‌کردم تا به این سه‌تا پسرهام صبحانه بدهم و تا وقتی که تنها نمی‌شدیم، نمی‌آوردمش تو. بعد، وقتی که کار شست‌وشو تمام می‌شد، یک کمی با هم بازی می‌کردیم. من یک روزنامه گوشه‌میز پهن می‌کردم و وقتی که قفس را می‌گذاشتم روش، او بالمباش را با ناامیدی بهم می‌زد، مثل اینکه نمی‌دانست چه خواهد شد. من از او گله می‌کردم: «تو مگه بازیگر حرفه‌ای هستی؟» من سینی را خوب پاک می‌کردم، با ماسه تازه می‌ساییدمش، ظرف آب و دانه‌اش را پر می‌کردم و یک برکت گشتم یا کاهو بین میله‌ها جا می‌دادم. و کاملاً مطمئنم که او همه مراحل این نمایش مختصر را می‌فهمید و ستایش می‌کرد. او ذاتاً خیلی نظیف بود. هیچ وقت لکه‌ای کف قفسش نمی‌دیدید. و فقط باید می‌دیدید که چطور از حمام کردن لذت می‌برد تا می‌فهمیدید چه شور و حرارت زیادی برای تمیزی دارد. و آخر از همه، کاسه حمامش را می‌گذاشتم تو. و در همان لحظه که آن را می‌گذاشتم تو، می‌پرید توش. اول یکی از بالمباش را بالا می‌آورد و بعد، آن یکی را، بعد سرش را فرو می‌برد توی آب و بعد سینه‌اش را و چلپ‌چلپ می‌کرد. قطره‌های آب به همه‌جای آشن‌خانه



کوچولو! من اینجام!» این صدا آنقدر راحتی بخش بود که چیزی نمانده بود به گریه بیفتم.

و حالا او رفته. من دیگر پرنده‌ای نخواهم داشت، هیچ موجود کوچولویی از هیچ رقم. چطور ممکن است؟ وقتی که دیدم به پشت خوابیده، با چشمهای بی نور و پنجه‌های بسته، فهمیدم که دیگر هیچ وقت آواز این دوست عزیزم را نخواهم شنید و چیزی در من مرد. احساس کردم قلبم خالی است، عین قفس او. من باید از این حال درمی‌آمدم. البته که باید. آدم به وقت خودش از هر حالی درمی‌آید. و مردم همیشه می‌گویند که من روحیه شادی دارم. کاملاً حق دارند. خدا را شکر که این روحیه را دارم.

با این همه، بی آن که بخواهم بدبین باشم و به فکر خاطره‌ها و این چیزها بیفتم، باید اعتراف کنم که در زندگی یک چیزی هست که به نظر من غم‌انگیز می‌آید. مشکل بشود گفت که چه چیزی. منظورم دردهایی نیست که همه ما می‌شناسیم - مثل بیماری و فقر و مرگ. نه - چیز دیگری است. در اعماق، در اعماق وجود آدم - مثل نفس کشیدن. هرچه من بیشتر کار می‌کنم و بیشتر خودم را خسته می‌کنم، باز هم می‌بینم هست و منتظر است. نمی‌دانم همه همین احساس را دارند یا نه. هیچ‌کس نمی‌داند. عجیب نیست؟ پشت صدای شاد و شیرین او هم درست همین بود - همین اندوه. این چه صدایی بود که من می‌شنیدم؟ چه صدایی بود؟

ترجمه جعفر مدرس صادقی

روشن کوچولوش به من نگاه کرد - جوری که من نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. مثل اینکه خوشش آمده بود.

شما هیچ پرنده نگه داشته‌اید؟ اگر نگه نداشته‌اید، همه اینها شاید به نظرتان خیلی مبالغه‌آمیز بیاید. مردم عقیده دارند که پرنده‌ها دل ندارند و موجودات کوچولوی مردی هستند - برخلاف سگها یا گربه‌ها. زن رختشویی که روزهای دوشنبه به خانه‌ام می‌آید، می‌پرسید چرا يك «سگت» پشمالوی قشنگت» نگه نمی‌دارم و می‌گفت «خانم، قناری آرامش آدم را بهم می‌زند.» درست نیست. اصلاً درست نیست. يك شبی، یادم هست، خواب خیلی بدی دیده بودم - خوابها گاهی خیلی وحشتناک‌اند. حتی پس از اینکه بیدار شده بودم، حالم جا نیامده بود. این بود که لباسم را پوشیدم و رفتم توی آشپزخانه که يك لیوان آب بنوشم. يك شب زمستان بود و باران شدیدی می‌بارید. تصور می‌کنم که هنوز توی خواب و بیداری بودم، اما از پنجره آشپزخانه که پرده‌ای نداشت، به نظرم می‌آمد که تاریکی داشت از بیرون زل می‌زد و بسا کنجکاوای همه‌جا را می‌پایید. و ناگهان احساس کردم قابل تحمل نیست که هیچ‌کس نباشد که من بهش بگویم این خواب به این وحشتناکی را دیده‌ام، یا اینکه بگویم «از تاریکی دورم کن.» حتی يك دقیقه‌ای صورتم را با دستهام پوشاندم. و بعد، صدای ضعیفی آمد: «جانم! جانم!» سبب او روی میز بود و پارچه کمی لغزیده بود و بازیکه نوری به داخل قفس می‌تابید. این موجود کوچولوی دوست‌داشتنی دوباره گفت «جانم! جانم! من اینجام، خانم»